

کوچہ درختی

[زمان]

حمید امجد



انسار اہل علم

رفته‌ای توی دکانِ عریر آقا که تا یادت می‌آید یک گله حا بود و حالا می‌بینی انگار گُل و گشادتر می‌رند هر چند هسور نیمه‌تاریک است با در و دیواری انگار چرب و دود زده، و حای مخلوطِ بوهای دَنه‌ی بارِ پبیر و تشبِ شوری گُل کلم روی چارپایه‌ی سگُح و کاسه‌ی سفیداب‌های حشک‌شده سر تا فچه‌ی یشبِ سرِ عریر آقا و حسای تاره‌ای که او به سرانگشت‌ها و ریش کوتاه‌سמידش زده و قوطی نفتالین که لاند حایی پشتِ آن کارتن‌های معوایی در تاریکی عمقِ دکان بار شده و ریخته، سوزِ دیگری می‌آید که درست سمی فهمی چی‌ست، و دیرت شده ولی معطل کرده‌ای تا چیرکی سحری که پولت را خُرد کرده باشی و تراول را داده‌ای دستِ عریر آقا که حالا حوان‌تر از آن‌که یادت می‌آید حلوی رویت ایستاده و بهش می‌گویی دوتا نوشابه‌ی حنک، و او نه از یحچال، از توی حعه‌آینه‌ی قدیمی با پیش‌آمدگیِ راویه‌دار و رنگ‌های ریخته‌ی چارچوبش — ایس یکی درست همان‌شکلی که از قدیم یادت می‌آید — چهارتا نوشابه می‌دهد که اول صبح کیک و نوشابه سق برند، و بعدش شروع می‌کند گسج (د) و دورِ خودش چرخیدن و تو حوب حواست هست که چه قدر

دیرت شده و تاره شایسته هم پی‌ات می‌آید توی دکان و می‌گوید چه قدر طول کشید! چرا نمی‌آیی پس؟ و پشت سرش یک فوج حاتم و آقای حوان آمده‌اند تو و سلام واحوال‌پرسی‌گنان نا عریرآقا، از پله‌هایی در سمت دیگر دکان راه می‌افتند سمت «حانوادگی» که آن‌بالاست و تو تاره داری می‌بیبی‌اش و یواش به شایسته می‌گویی دکه‌ی عریرآقا را ببین، سررگ‌تر شده هیچ، لُتر حانوادگی هم آن‌بالا درست کرده دو بلکس، نا کافه‌گلاسه و پیترا! هرچند نیمه‌تاریکی دکان که آدم را یاد ریرمیشاها یا دهه‌ی توبل‌ها یا ورودی عارهای توی فیلم‌ها می‌اندازد هور همان‌حور است که از اوّل اوّل بود شروع کرده‌ای نه حساب کردی این‌که چند سال است نه محله‌ی قدیمی سر برده‌ای، و نه شایسته که دارد می‌گوید بخت، معطل چی هستی؟ حواب می‌دهی بقیه‌ی پولم از دور صدای بلند سوت و عبور قطار می‌آید و یک لحظه نگاهت را برمی‌گرداند سمت بیرون، بعد سر می‌چرخانی پی عریرآقا که حالا معلوم نیست کجا عیب شده، و بعدش از سمت دیگر پسر عریرآقا پیدا می‌شود و پیش می‌آید، و همین‌حور که دارد می‌یرسد چیری می‌خواستید؟ توی قیافه‌اش دقیق می‌شوی که پسر انگار خود عریرآقا است حتّا یک پرده هم مُس‌تر، و شایسته که دارد سویچ رنو را حلوی چشمت تکان می‌دهد تا یادت بیاورد ند حایی پارک کرده، دم درگاه دکان این‌با آن‌پاگان نار ساعتش را نشانت می‌دهد و تو سر می‌چرخانی و همین‌طور که از حودت می‌پرسی مگر عریرآقا پسر داشت، دوباره می‌گویی بقیه‌ی پولم! و کیسه را نشان می‌دهی بی‌عجله می‌گیرد و دست می‌کند تویش، نشان می‌دهد که بهت شش‌هفت تا بوشانه داده و هفت‌هشت تا کیک و هشت‌هفت تا هم آلاسکا که ته کیسه دارند آب می‌شوند، و می‌گوید مگر پولت چه قدری بود؟ می‌گویی تراول دادم، آن‌حا روی دحل است، و خود عریرآقا را که حالا

حای پسرش مخالفت ایستاده نه گواهی می‌گیری یک لحظه کف دکان ریر پایت می‌لرزد و عریرآقا ساکت می‌ماند تا هر چیری که دارد نا عرش حفه‌اش از آن‌ریرها می‌گذرد از صدا بیفتند، بعدش حسنه سر تکان می‌دهد که نله می‌داسم، و ریر لب می‌گوید بقیه‌اش می‌شود و دیگر چیری نمی‌گوید می‌گویی بخت بگو آن‌ها که ریخته‌ای توی کیسه‌ام چه قدر می‌شود، حودم بقیه‌اش را حساب کنم و شایسته برگشته سمت و استیت را می‌کشد و عر می‌یرد کی آلاسکا خواست؟ این‌ها را بهش پس بده! چند آقای سیاه‌پوش نا سروظاهری ششیه، همه نا چمدان‌هایی سسگین، که به حودت می‌گویی همین حالا از قطار پیاده شده‌اند، همین‌حور که آهسته نا هم حرف می‌یرسد آمده‌اند تو و سلامی بی‌صدا کرده‌اند و دارند می‌روند سمت دالان دراز و تاریکی که کنارش نوشته شده «محل برگزاری مراسم»، و یکی‌شان از بقیه می‌یرسد این نوی چی‌ست و تو حالا داری نوی سوختگی را تشخیص می‌دهی، اما حای حواب دادن نه آن‌ها، نا نگاه پی پسر عریرآقا می‌گردی که دیگر آن دورو‌تر نیست و اگر بود شاید رودتر حاش ناالا می‌آمد و قیمت حرت و یرت‌های توی کیسه را می‌گفت، و نگاهت از کناره‌ی حعه‌آیه می‌افتد به حیسی لکه‌های قرمر چرکی بر رمیش که ردّشان می‌رود پشت حعه‌آیه پشان می‌شود، هول می‌شوی و تسد نگاه از رمیش برمی‌داری سمت خود عریرآقا که می‌فهمی او هم دارد سعی می‌کند نه آن لکه‌ها نگاه نکند، و در دودرد چشم‌های بی‌رنگش می‌خوانی چه قدر گیج و درمانده شده سس که — حالا تاره نه صرافتش افتاده‌ای واقعاً چه قدر چه قدر چه قدر پیر شده — رور می‌یرد یادش بیاید قیمت هر کدام این‌ها چه قدر است و روی همش می‌شود چه قدر تا بعد رور برید حساب کند بقیه‌ی پولت چه قدر باید باشد، و از رور بی‌تکلیفی دست می‌کند ریر